



کارگر، کبک، کمونیست!

سید تقی عاشق شکار کبک شده بود. نه اینکه او شکارچی قهاری باشد... نه! برعکس اصلاً نه قد و بالای ظاهری اش، نه شغل و حرفه، نه سوابق فامیلی و نه اصل و نسب اش... هیچکدام ایداً به شکار و شکارچی‌گری منتهی نمی‌شد. سید تقی مردی بود با قامتی کوتاه، چشمانی بغایت ریز، صورتی استخوانی و رنگ باخته و بالاخره اندامی بسیار نحیف و لاغر، اما تا دلت بخواهد و جا داشت پشمالو بود. او از اینکه توانسته بود حرفه‌ای یاد بگیرد و بعنوان آهنگر استخدام یکی از کارخانه‌های اتومبیل سازی واقع میان تهران و کرج شود به خود می‌بالید و این خشنودی چندین برابر شد وقتی که توانست برای خود و زن و دو دخترش آلونکی دست و پا کند.

او ساکن یکی از شهرکهای اطراف کرج بود که از در حیاط تا پای کوه مقابل آن فقط ده دقیقه پیاده‌روی لازم بود. زمستان که می‌شد برف همه سنگ و صخره کوه را می‌پوشاند و آنرا یک‌دست سفید می‌کرد. یکی از جمعه‌های زمستانی بود که سید تقی هوس کرد به دل این کوه سفید زند و هم‌آنروز بود که بر حسب تصادف به گروهی از کبک‌های از همه جا بی‌خبر برخورد کرد. او اول قصد داشت آنها را برماند، دستانش را محکم به هم کوبید، صدای دستانش توی کوه پیچید و انعکاس آن مثل شلیک سهمگین تفنگ شکارچیان دسته کبک‌ها را ترساند. برخی دوان دوان دور شدند و تعداد زیادی پرواز کرده اما کمی دورتر با سر توی برف فرود آمدند. سیدتقی خود را به محل فرود رساند و با کمال تعجب کبک‌های وارونه را دید که تا نیمه لای برف فرو رفته و دم رو به آسمان کرده‌اند. آیا آنها از ترس سرشان را زیر برف کرده‌اند؟ او که این حالت را فقط توی ضرب‌المثل‌ها شنیده بود، آهسته آهسته بالای سر... البته منظور بالای دم، کبک‌های از همه جا بی‌خبر رفت و براحتی آب خوردن آنها را از لای برف بیرون کشید... یکی، دوتا، سه تا... و تا بقیه بجنبند و خود را از لای برف بیرون کشند او پنج شش تا از آنها را اسیر کرده و زنده زنده با خود به خانه برد. اینگونه بود که او شکارچی کبک شد!

سال هزار و سیصد و شصت و یک چندین زمستان از شکارچی‌گری او می‌گذشت و دیگر در اینکار حسابی حرفه‌ای عمل می‌کرد. سورت‌مه و کیسه و بند و بساطی برای خود تهیه کرده بود که راحت‌تر شکار هایش را حمل کند. وضع بهم ریخته اقتصادی هم به شکوف شدن قوه ابتکارات او کمک می‌کرد. با حقوق کارگری دیگر نمی‌شد به راحتی گوشت سر سفره گذاشت و لابد خدا کبک‌ها را برای همچو روزی آفریده بود!

یک جمعه زمستان آنسال در حالیکه اهل و عیال سیدتقی برای عروسی به روستای آبا و اجدادیشان رفته بودند، او برای پر کردن وقت و جبران یکنواختی آدینه با سورت‌مه و کیسه و لباس گرم به دل کوه سفید زد و خیلی زود خود را به محل تجمع کبک‌ها رساند و مشغول شکار شد با همان شیوه همیشگی. مابین یکی از این دست به هم کوبیدن‌ها بود که صدایی توجهش را جلب کرد. اول فکر کرد که خیالاتی شده ولی وقتی گوشها را تیز کرد واقعاً صدایی شبیه به ناله را شنید. او به واسطه سید بودنش کمی هم خرافاتی بود، بدین‌خاطر فکر کرد شاید جن و پری باشد. چند بار بسم‌الله بسم‌الله گفت و با فوت کلمات را دور و بر خود پخش کرد. اما ناله تکرار شد.

- نکنه کبک‌های مادر مرده به التماس و التجا افتاده‌اند؟

با خطور این جمله از ذهن، یاد خوابی افتاد که دیشب دیده بود. خواب دیده بود که از شکار کبک به خانه برگشته ولی وقتی در کیسه‌ها را باز می‌کند به جای کبک پر بودند از زن و دخترهای زیبارویی که قد و قامتی عروسکوار داشتند و او مانده بود که با آنها چه کند. زیر لبی گفت:

- نه بابا اون خواب مال زیادخوری و سر دل سنگین بود...

اما ناله تکرار شد، آنقدر که سید به صرافت افتاد تا محل صدا را توی کوه پیدا کند. گوشها را تیز کرد و به جستجو پرداخت. کنار صخره بلندی متوجه فرورفتگی تنگ و ترشی توی کوه شد، تونل کوتاه و باریک که به زحمت یک نفر توی آن جا می‌گرفت و حالا توی این سرما و برف کسی آن تو دراز کشیده بود!

سید تقی چندین بار صدا زد:

- آقا... خانم... یخ میزنی‌ها... زنده‌ای؟... کمک می‌خوای؟

وقتی جوابی نشنید بعد از کمی این پا و اون پا کردن به خودش جرات داد که پاهای او را لمس کند. مثل برف سرد بودند!

...شاید مرده باشه... خوبه به پلیس یا کمیته خیر بدم... اما شاید زنده باشه...

دراز شد و سعی کرد دست را به ناحیه قلب فرد مجهول الهویه برساند. دستش از روی پستانهای سفت و گلوله شده فرد که گذشت دانست با یک خانم سر و کار دارد و وقتی توانست دستش را جلوی بینی او بگیرد فهمید که او یک خانم نیمه‌جان است. بدون فوت وقت سورت‌ها را نزدیک تونل آورد کیسه کبک‌ها را خالی کرد، آن روز کبک‌ها را سر نکرده بود تا شاید بتواند زنده به در و همسایه بفروشد، کبک‌ها از کیسه بیرون پریدند و رو به آسمان اوج گرفتند و تعدادی از آنها باز سراسیمه توی برف شیرجه زدند. سید تقی از کار آنها خندش گرفته بود. سپس با تلاش زیاد توانست خانم نیمه‌جان را از سوراخ بیرون کشیده و روی سورت‌ها جایش دهد. تازه آنموقع بود که توانست زیر روشنایی خیره کننده برف قد و بالا و قیافه خانم نیمه‌جان را بررسی کند. دختری جوان، بسیار زیبا با موها و چشم و ابروی مشکی. گرچه چشمانش بسته بود اما مژگان بلندش به‌تنهایی برای مبهوت کردن سید تقی بسنده می‌کرد. شلوار لی به پا و مانتوی سرمه‌ای رنگ به تن داشت روسری بزرگ ترکمنی را دور خود بسته و روی سینه گره زده بود و همه اینها خیس و بعضاً یخ زده بودند. سید تقی تا می‌توانست با کیسه‌هایی که به همراه داشت روی او را پوشاند و برای اطمینان بیشتر اورکت آمریکائی خود را هم از تن درآورده و روی سر و صورت زیبایی خفته انداخت.

به سرعت از کوه به سمت شهرک سرازیر شد و طولی نکشید که به خانه رسید. مثل اینکه گنجی به همراه داشته باشد که دیگری نباید از آن بویی ببرد، صبر کرد تا در و همسایگان آمد و شدی نداشته باشند و در یک چشم بهم زدن خود و سورت‌ها را به داخل خانه تپاند. وارد یکی از اتاقها شد. چراغ خوراکی‌زی نفتی را روشن و تشک و لحاف پهن کرد و زیبایی نیمه‌جان را داخل اتاق آورد. گرچه از برهنه کردن زنی نامحرم ابا داشت - بالاخره او سید و اولاد پیغمبر بود- اما مگر چاره دیگری هم داشت؟ می‌شد سراغ زن همسایه رفت تا همه اهل محل را خبر کند که ببینید و ببینید سید تقی زن غریبه در خانه پنهان کرده؟ پس دست بکار شد و لباسهای خیس را از تن او بیرون آورد. اول با چشم بسته، بعد یک چشمی و اندکی بعد با چشمانی که هرچه می‌کرد از آن گشادتر نمی‌شد، اندام برهنه زن جوان را تماشا کرد. زن نیمه‌جان بود اما طراوت و جوانی و شادابی از جاجای بدنش می‌بارید. سید تقی، که حالا دیگر حسابی از سید بودن خود تنفر داشت، زن عریان را روی تشک گذاشت و لحاف را روی او کشید. کتری روی گاز گذاشت تا آب بجوشاند و چای داغ بخورد او دهد. یخچال را جستجو کرد تا شاید چیزی برای پختن سوپی روان بیابد اما دریغ از یک کونه پیاز! بالای سر زن برگشت. کمی جان گرفته بود اما مثل بید می‌لرزید و دندان روی هم می‌سائید. کنارش زانو زد.... چکار باید می‌کرد؟ لحاف دیگری روی او انداخت.

کسی به در کوبید. سید تقی در را نیمه باز به رویش گشود. یکی از کمیته چی‌های محل بود:

- هان سید... چی برا ما داری؟

- هیچی... امروز شکار نبود.

- اما من دیدم سورت‌ها را به زور دنبال خودت می‌کشیدی.

- نه بابا... خالی بود.

- راس میگی؟ باشه پس برای دفعه بعد. راستی مراقب باش تو کوه میری. دیشب یه خونه تیمی کمونیست‌ها رو تو همین کوچه پائینی زدیم. همشون رو مثل موشهائی که تو سوراخ کز کرده باشن گرفتیم اما یکیشون توله سگ در رفت. زد به کوه... هر چه کمین کردیم و کشیک دادیم پیداش نکردیم. شاید یخ زده باشه شایدم گرگها خوردنش!

سید تقی با ترس و لکنت زبان جواب داد:

- نه بابا! اسلحه هم داشت؟

- فکر نکنم... خلاصه اگه به موقع چیزی دیدی خبر بده.

- باشه... چشم مواظبم. خیلی ممنون که گفتی... با اجازه من یه خرده باید با این چیزا... کیسه میسه‌ها و برم... هی زرت و زرت سوراخ میشن... با اجازه...

در را بست و به اطاق برگشت. زن جوان هنوز می‌لرزید. لحاف را از روی صورتش کنار زد. صورتش گل انداخته بود و تند تند نفس می‌کشید.

- پس تو یه کمونیست فراری هستی. یعنی کمونیستا اینقدر خوشگلند...؟

چای را دم انداخت. سعی کرد به زن جوان بنوشاند اما بیش از یکی دو قلمپ نتوانست. یاد قرص و داروها افتاد. کیسه آنها را یافت و با شربت استیمینوفن بالای سر زن رفت و یکی دو قاشق به او خوراند.

آرام و قرار نداشت. نمی‌دانست کار درستی کرده یا نه؟ چندین بار از این اطاق به آن اطاق رفت، بارها خواست دنباله کمیته چی رفته و ماجرا را با او درمیان بگذارد، اما بالاخره به این نتیجه رسید که اول باید زن جوان را بهوش آورد.

دوباره بالای زن سرما زده کمونیست برگشت. به نظر می‌رسید که آدم مقاوم و تندرستی باشد. هر کس دیگری بود اگر شب را توی این برف و سرما توی کوه سر می‌کرد صدباره یخ زده بود. اما زن انگار جان گرفته باشد، لحاف را از روی خود پس زده و آرام نفس می‌کشید. سید تقی کنار زن برهنه چمباتمه زد. صورت گرد و چشمان درشت و لبهایی که انگار هزار بار ماتیک کشیده اند... گردن کشیده و بلورین و پستانهای قلمبه شیرین رنگ... پوست کشیده و بی چین و چروک، موها و مژگان و ابروهای یکدست مشکی... کجای این زن به کمونیست‌ها می‌رفت؟ او یک حوری، یک پری آسمانی بود که برای سید تقی نازل گشته بود. سید تقی فکر کرد:

- میتونم به خودم حلالش کنم، این بنده خدا اگر پاشو از این خونه بیرون بذاره گیر کمیته چی‌ها می‌افته و از زندان و اوین و اینجور جاها سردر میاره....

این فکر اول غیر عادی و عجیب در نظرش جلوه کرد اما هر چه بیشتر گذشت و بهتر به تماشای زیبای خفته نشست بیشتر برایش منطقی و محق و اصلاً تنها راه نجات زن آمد. اگر او را صیغه خودش می‌کرد و با او همیستر می‌شد، در هر صورت زن مجبور بود با او بماند. زن عقدیش را هم یک جوری راضی می‌کرد. اینطوری هم او صاحب زن خوشگل و تو دلبرویی شده و هم زن از مرگ و زندان و اعدام نجات پیدا می‌کرد. همه چیز به همین سادگی بود...! پس معطل نکرد و بالای سر زن نشست، اینکه چه کسی و یا اینکه با یا بدون حضور شهود باید صیغه خوانده شود اساساً برای سید علی السویه شده بود، این بود که او خودش صیغه را خواند. حالا دیگر به او محرم شده بود. لحاف را از روی زن پس زد و سیر دل هر کجا را که می‌خواست تماشا کرد. زن همچنان در خواب بود و گاه و بیگاه کلمات نامفهومی را جویده جویده ادا می‌کرد. سید تقی که دیگر از تماشا کردن و دید زدن خسته شده و یا شاید راضی نمی‌شد، خود را لخت کرد همه لباسها را از تن درآورد الا شورت پاچه گشاد مامان دوزش را و با بدن پر پشم و مو کنار زیبای برهنه دراز کشید. حالا دیگر، به زعم سید تقی، او زنش بود. دست دراز کرد و دست زنش را گرفت تا به سمت خود روی شانه بچرخاند. زن دست سید را محکم بدست گرفت و میان خواب و هذیان و خیال گفت:

- بخون....

سید تقی مبهوت و وارفته پرسید:

- بخونم...؟!

- بخون....

سید تقی مانده بود که چه بخواند؟ او که به جز روضه و تعزیه و نوحه چیزی بلد نبود و لابد کمونیست‌ها از این اشعار خوششان نمی‌آمد. مقداری به مخیله فشار آورد و یاد ترانه‌های آغاسی افتاد :

- لب کارون.... دَرَزَم...چه گل‌بارون...دَرَزَم... میشه وقتی که میشین دل‌دارون...هی...لب کارون...

همین را چند بار تکرار کرد چون مابقی را بلد نبود. بعد ساکت شد. زن جوان دستش را فشرد و دوباره گفت :

- بخون...!

سید تقی ترانه دیگری از آغاسی یادش آمد:

- آمنه چشم تو جام شراب من..... جونم زدستت آتش گرفته مهر تو از دل بیرون نرفته ...ای و الله به ناز تو...

این را هم تا اینجا بیشتر بلد نبود. چقدر به خود بد و بی‌راه گفت که چرا چهارتا نوار ترانه گوش نداده که به درد یک همچو روزی بخورد. زن دوباره گفت :

- بخون...!

- صبر کن بابا... من که رادیو نیستم هی ترانه سفارش میدی!

زن انگار قانع شده باشد، دست را روی سینه سید تقی گذاشت و مثل اینکه جای امن و راحتی یافته باشد تن عریانش را توی آغوش پشمالوی سید رها کرد. زن جوان چنان آسوده و راحت در آغوش او آرمیده بود که سید تقی جرأت جنبیدن را بخود راه نمی‌داد. مدت زیادی را چنین سپری کردند تا بالاخره حوصله سید سررفت. از جا بلند شد همانطور نیمه برهنه به توالت گوشه حیاط رفت. دوباره که به اطاق بازگشت از شر سرما همه موهای بدنش سیخ شده بودند. با همان وضع بالای سر زیبای صیغهاش ایستاد و دنبال راه و بهانه‌ای برای همبستری با او به کله خود فشار می‌آورد. زن جوان مثل کسی که در خواب عمیق رویش آب سرد پاشیده باشند یک‌هو چشم گشود و وقتی هیبت کوتوله پشمالو را با آن شورت مامان دوز، که همه اسباب مردانه از پاچه گشادش پیدا بود، بالای سر خود ایستاده دید از وحشت جیغ کشید و سر زیر لحاف فرو برد.

سید گفت :

- بیا بیرون...نترس ما به هم محرمیم !

زن جوان زیر لحاف موقعیت خود را بررسی کرد. به جز حمله کمیته به خانه تیمی و فرار خود به کوه چیز دیگری بخاطر نداشت. لحاف و تشک را لمس کرد... شباهتی به پتوهای زندان نداشت ... چرا برهنه بود؟ نکته این پشمالوی بدهیبت با او کاری کرده باشد؟ سر از زیر لحاف بیرون آورد و پرسید:

- تو کی هستی ؟

- سید تقی.

- اینجا چه میکنی ؟

- همین‌طور تصادفی داشتم رد می‌شدم، خانم جان اینجا خونه منه.

- خوب من اینجا چه می‌کنم ؟

- من جونتون را نجات دادم. از شر برف و یخ و سرما! حالا جنگ با گرگها و فرار از دست کمیته‌چی‌ها بماند.

- چرا لخت کردی؟ خودت مگه خواهر مادر نداری؟

- لباسات خیس بود...

- چرا خودت رو لخت کردی...مال خودتم خیس بود؟

- بذار راحتت کنم

بعد همه قصه را گفت و در ادامه اضافه کرد:

- حالا تو دوتا راه داری. می‌تونی بری بیرون و گیر اونا بیفتی. می‌تونی اینجا بمونی و زن صیغه‌ای من باشی.

دختر کمونیست از فرط تعجب و عصبانیت فریاد زد :

- صیغه‌ای...؟

- جهنم... عقدت می‌کنم.

- مرد حسابی من پدر مادر دارم...

- راس میگی؟ کمونیستا هم پدر مادر دارن؟

- کمونیستم ... برگ چغندر که نیستم آقا!

- تازه بابات باید ممنون منم باشه ... یه دختر اعدامی بهتره یا یه دختری که زن دوم سید تقی باشه.

از میان گفتگو دختر دریافت که با آدم بیش از حد ساده‌ای طرف شده است. آدمی که برای خود اعتقاداتی دارد اما متجاوز و زورگو نیست. با خود اندیشید به شیوه مردک ساده پشمالو از یک چیزی توی این ماجرا ایراد بگیرد. برای همین گفت:

- سید هم هستی؟ تقی هم اسمته؟

سید تقی که دوست داشت دل این دختر را که حالا با چشمان درشت مشکی‌اش بیش از پیش از او دلبری می‌کرد، بدست آورد پاسخ داد :

- آگه با من باشی... یعنی زنم بشی سیدی را می‌ذارم کنار. اسمم را هم عوض می‌کنم ... می‌ذارم...

هرچه به ذهنش فشار آورد نام دیگری به جز تقی و ممد و... اینجور چیزها بخاطرش خطور نکرد. در اوج ناامیدی ادامه داد:

- می‌ذارم... می‌ذارم... رستم!

دخترک که از مقایسه قد و قامت سید تقی و نام رستم خنده‌اش گرفته بود ، دوباره داد زد :

- رستم...!؟

- خوب چه میدونم... هرچی تو بگی.

دختر سعی کرد از راه دیگری وارد شود:

- حالا سید جون اگر میشه اون لباسای منو بده تا بتونم راحت تر باهات صحبت کنم.

سید تقی لباسهای دختر را به او داد و خودش هم لباس پوشید. بعد مدتی ساکت کنار چراغ خوراک پزی نشستند. سید تقی پرسید:

- حال و روزت چه جوره؟

- سرم درد میکنه... باورم نمیشه از این مهلکه جون سالم بدر برده باشم.

- هنوز بدر نبردی...

- سید تقی... خیلی ممنون که جونم رو نجات دادی ... اما کی گفته که اگر من برم بیرون گیر کمیته می‌افتم؟ من میرم خونمون!

- کدوم خونه...؟ کمیته گرفتتش...!

- اون خونه نه ... خونه بابام... خونه خودمون...!

سید تقی که همه ریسه‌هایش را پنبه شده می‌دید و در مقابل دلایل دختر زیبا روی حرفی برای گفتن نداشت ملتسانه گفت :

- به خدا می‌گیرنت... حیفی... اعدامت می‌کنن... مگه کمونیستا طرفدار کارگر نیستن؟ خوب من کارگرم... به خدا دهسال هم سابقه کار، سابقه کار با بیمه دارم...

دست توی جیب اورکت آمریکائی کرد و کارت شناسائی کارخانه را بیرون آورد و جلوی دختر گذاشت و گفت :

- باور نداری؟ این هم سند... نرو... بخدا منم کمونیست میشم...

از جا بلند شد و قرآن توی طاقچه را روی زمین انداخت و ادامه داد:

- میخوای دو پائی برم روش... میخوای لگدش کنم؟... نرو ترا خدا دل من سید رو نشکن.

دختر از جا برخاست. قرآن را دوباره توی طاقچه گذاشت. پیشانی سید را بوسید و گفت :

- سید تو جای برادر بزرگ منی. من محبت تو را هیچوقت از یاد نمی‌برم. اما این چیزائی که تو سر هم می‌کنی اصلاً شدنی نیست. من اینجا بمونم زندگی از هم می‌پاشه... از خر شیطان بیا پائین بذار من برم خونمون.

سید تقی زد زیر گریه. قطرات درشت اشک از چشمان ریزش بیرون می‌غلطید و لابلای ریش انبوهش ناپدید می‌گشت. راستی راستی داشت حوری آسمانی و پری هدیه شده از سوی خدا را از دست می‌داد. دختر دلش سوخت اما چه باید می‌کرد؟

بعد از لحظاتی سکوت سید از جا برخاست. توی حیاط رفت و با احتیاط در را گشود و به بیرون نگاهی انداخت. غروب شده و هوا داشت یواش یواش تاریک می‌شد. هیچ کس در خیابان سرد و یخبسته تردد نمی‌کرد. به داخل اطاق برگشت و پرسید:

- پول و پله داری.

دختر که خیال می‌کرد سید از او طلب پول می‌کند گفت :

- ندارم... ولی برات می‌فرستم قول می‌دم.

سید تقی دست توی جیب کرد و یک اسکناس بیست تومانی کف دستش گذاشت. یک روسری و چادر مشکی از بین لباس‌های زنش برداشته و به او داد و گفت :

- روسریت خیلی خیلی تابلو، اون رو بذار و این‌ها رو ببوش. برو تا خیابون خلوته... سمت راست نرو که پاتوق گشتی هاست... برو خدا به همراهات.

دختر چادر را به سر کرد و یکبار دیگر پیشانی سید تقی را بوسید و رفت. سید دو سه ثانیه بعد دنبالش رفت که بگوید تا ایستگاه مینی‌بوس‌ها او را خواهد رساند اما خیابان خالی خالی بود، دخترک به همین سرعت غیبش زده بود!

به حیاط برگشت و از درز در اطاق چشمش به روسری ترکمنی افتاد. داخل شد با بی‌قراری آن را دور دست پیچاند و در حالیکه سورت‌ها را از درز در اطاق می‌دید از خود پرسید :

- اسمش چی بود این پری رو؟

بعد در حالیکه سر تکان میداد به خود جواب داد :

- هیچ... از هیچ آمد و به هیچ رفت. عجب ماجرائی بود امروز!

از آن روز به بعد سید تقی هرگز به شکار کبک نرفت.

آهنگر

تابستان ۲۰۱۲